



فرا داستان اصالت کلمه

به کوشش:

میثم رجبی

به یک تبدیل می شویم  
ساعت نهم

# ساعت نه به یک تبدیل می شویم

به کوشش:

میثم رجبی



زمستان-۹۷

## فہرست

۴.....	آرش آذریک.....
۱۰.....	زرتشت محمدی.....
۱۷.....	محمد آذر خو.....
۲۰.....	نیلوفر مسیح.....
۳۵.....	آریو ہمتی.....
۴۷.....	آوین کلہر.....
۵۴.....	آریو ہمتی و فرسامہ پارسا.....
۶۵.....	میثم رجبی.....
۷۵.....	مارال مولانا.....
۸۴.....	مہوش سلیمانپور - سوزان.....
۸۹.....	لالہ پارسا.....
۹۸.....	طاہرہ احمدی.....
۱۰۴.....	میثم میرزاپور.....
۱۰۹.....	فرناز پارسا.....
۱۱۷.....	مہسا صفری.....

**آرش آذریک**  
**پنجه آفتاب**

[درست پیش از گرگ و میش]

طبیعتِ جن زده، جنونِ ناگهانش را بر اریکه ی قدرت نشانده / و بی  
حتی یک آن برگریزان / درختانِ آبستنِ هزار پرنده در یک چشم بر  
هم کوفتن، «اسکلت‌های بلورآجین» شدند.

کودک، هنوزهنوز بستنی اش ناتمام، در خود، یک آدم برفی  
تراشید / شبیه سنگ / شبیه تازیانه.

مادرش گفت: «بی‌گمان «پادشاه فصلها - پاییز-» در میانه ی راه،  
خودش را سقط شده است.»

کودک اما حتی یک آن، از آن شگفت زده نماند/ تنها به سان  
صاعقه‌های ایستاده، مبهوت سگ خانگی بود که سرگردان و  
عوعوکنان، گرد خویش می‌چرخید و مینالید: «آخر چرا تا کنون این  
شامه ی واژگون درنیافته بود که گربه گان، الهه گان زیبایانند؟!»



[جهان سگان، درست لحظه ی گرگ و میش]

«همگان قیام کنند»

سگ خانگی خجولانه سایه ی خیسش را جمع کرد و ایستاد.

«فرمان سلطان سگان: «به تاوان افتادن از اصل / متهم محکوم  
میگردد به یک زمستان در لباس انسان زیستن./ با زایش بهار  
میتواند با ما طعام گربه تناول کند./ در صورت تمرد، به سان خزان،  
پیش از زایش، مرگ خواهد شد.»



[ناگهان جامه دیگرفام می‌شود و جهان، دیگرگون.]

«ارباب، ماهه‌است عشق پنجه ی آفتاب/ فلاده ترین مزدور را گردباد  
آتش کرده است.»

«او را بیاورید.»



[مزدور تعظیم میشود.]

«اگر قلب پدر خاندان پنجه ی آفتاب را/ که گستاخانه بر قبله ی  
عالم خیانت گر شده است پیشکش آوری/ بنا بر فرمان، پیشکار  
اعظم پیشگاه ما خواهی گشت.»

چشمهای مزدور زیر کفشهای ارباب مچاله شدند و قامتش  
استخواناستخوان فرو ریخت در خواهشهایش.

«برخیز./ در چشمهای یک مزدور، سوزاندنِ هیزم نمدار مرگ است/  
و سوزاندنِ انسان، رقص.»



«هر چه باشد او نیز بشر است و شهره به عاشقی پنجه ی آفتاب.»  
«نه./ یک آن نیز نخواهم گذاشت آبرویم، آغوشم آستن آتش  
هوسهای او بشود.»

«پدر هماره تو را قلب خویش می پنداشت/ اما تو...»

پنجه ی آفتاب ناباورانه نابرادران نانجیبش را نگریست/ که میرش  
شرم و غرورشان را در آغوش یخزدهی نامادریاش هراسناک  
میگریستند/ و نامادر، خود، بی پناهتر از امواج سرگردان/ بر صخره

های خواهش، سر می کوفت./ پنجه‌ی آفتاب از جای برخاست./  
چشمهای به راهش را تا هماره‌های نیامدن، بر نیام خالی پدر  
آویخت/ و رو در روی نامردمانش، غریبانه بر باد نوشت: «شب را با  
خون نگاشته اند./ در سگاسگشان این قافله غافلاند/ که فردا  
خورشید نیز استخوان خواهد شد اما در گلویشان.»



[مزدور، مارگزیده می‌گردد از تماشای دخترِ ناچشم.]

«کاش میدانستی این زمستانِ چندمین است که در این عشق  
آتش/ «همه شب نهادهام سر چو سگان بر آستانت. « «

پنجه‌ی آفتاب آغازین و آخرین بغضش را/ بر سر زمین به ناگاه  
فریاد میشود: «امروز همگان برای من این چنین شده‌اند./ تو  
دیگر...»...

و ساعتی بعد/ به دور از دیدگان زمین و آسمان/ ناگهان دامن ترش  
را معصومانه بر طناب دارش آویخت.



ارباب به سان تیر از کمان/ از حرمخانه ناگهان بیرون جهید/ و بر  
تخت ننشسته متحیر پرسید: «این قلب کیست!؟»

مزدور سپرانداخته تر از جنگجویی / که پیش از نبرد باخته / سر به  
زیر می اندازد: «روشن است از درخشش آن، که از آن پنجه ی  
آفتاب است.»

«اما قرار، قلب پدرش بود!»

«رفتم. / از فراق پنجه ی آفتاب / مرد، سرد افتاده بود و جان داده  
بود. / سینه اش را شکافتم و هیچ قلبی در آن نیافتم / اما به فراست  
دریافتم قبله ی عالم «نبود» نمی داند.»

«مریزاد. / بیگمان قلاده ی زرین سلطان / گردن آویز برازندگانی  
چونان توست.»



ارباب، مزدورِ خویش را به خلوت خواند: «اکنون که این چنین / شانه  
به شانه ی من از بندگان آستان قبله ی عالمی / عریان و در امان بگو  
اگر فرمان دهیم تو را / برای قلب برادرم چند خواهی ستاند؟»

«پانزده گوسپند.»

«قلب پدرم؟»

«سی گوسپند.»

«قلب فرزندم؟»



مزدور برآشفتم و آرام گفتم: «تمام گله را.»

ارباب پوزخند زد: «حال چند خواهی ستاند قلب مرا درآوری؟»

مزدور هیچ نخواست و فقط متن به ناگاه خیس خون شد.



[ناگهان جامه دیگر فرام می‌شود و جهان، دیگرگون. جهان سگان،

درست بعد از گرگ و میش]

«ما فرستادگان سلطان سگان بنا بر فرمان / عروج فاتحانه ی شما را

به جامه ی سگانه فرخنده باد گفته / و به آیین پیشکشی فربه ترین

گربه گان عهدگسل را / قوت امروز خوان شما خواهیم گرداند.»

قهрман «غماخشمگین» قلاده ی زرین را در هم درید و... / گربه گان

را در هم درید. / فرستادگان را در هم درید. / راوی را در هم درید / و

بر چکاد خون افشان واژگان / چشم در چشم ماهتاب، دریدنش را /

وحشیانه / زوزه میکشید!

زرتشت محمدی  
حرفهای سارا

بوی دلتنگی از واژه هایش  
حواسم را درگیر  
به نرمی گفت:  
آقا شما شاعرید؟  
تبسمی بر لب هایم. خب؟  
-حرف هایی دارم که  
روزی مردم بودند  
شهر بودند  
روزی آن حرف ها کشوری بودند  
-خب؟

-امروز کشور  
در شهر  
مردمی ساخته است  
که حرف هایم را گم کرده اند  
-خب؟  
-می شود حرف هایم را شعر کنید؟  
-البته، خاطرات را فرا شعر می کنم  
و سارا  
باز هم حرف هایش را پیدا می کند



مکان یک شهر [بلندیهای سر سبز عشق]  
زمان یک واقعیت [آغاز مشترک دو قناری]  
نگاهشان در هم  
تبسم روی لب ها  
\_عهد می بندم تمام آوازه هایم برای تو  
\_من هم عهد می بندم  
تمام نازهایم برای تو

روزهاگذشت  
شهر پر بود از دو کبوتر  
و حالا جوجه های نارس پرواز

که تمام آسمان لای پرهاشان آبی بود  
تا اینکه  
یک شب خصومت سیاه یک سیاره  
رخنه کرد در سکوت زمین و زمین دشنه بست بر  
سکوت وطنش  
بمب اول      فریاد فریاد  
بمب دوم      جوی خون



صدای راکت میگ ها  
شلیک تند تجاوز  
مرزها یکی پس از دیگری  
شهر ها یکی پس از دیگری  
رادیو:  
پیام امام «هر وقت که مقتضی بشود  
من پیامی به ملت خواهم داد...»

قناری حتما می دانست که باید  
یک آسمان سرخ را  
انتخاب کند برای پرواز  
و آبی اش را  
برای قناری دیگر جا بگذارد.

بگذارید من هم نظرم را بگویم  
نسبت قناری و جبهه  
را هیچ عقلی توجیه نمی کند  
اما

تاریخ آسمان را  
با پرندگان سرخ نوشته است  
می گویند عشق است  
حتما شما هم می پذیرید یا که جنون  
اما قرابت عشق و جنون  
هم مثل دو قناری بودن است در یک هوا  
که دلبسته اند

و

سر داده



قناری دور کاکل هایش چفیه  
روی لب هایش جانم فدای میهن  
روزها  
و شب ها  
پوتین هایش آغشته به خاک وطن اند  
گاهی دلش می گیرد

[یاد جوجه های نارس می افتد  
که تصویر می شوند بر قاب چشم هایش]

ق ق

ط ط

ر ر

ه ه

رود می شود بر خاک میهن  
رودی که روی هیچ نقشه ای  
در هیچ کره ای ثبت نشد

اما

در قطره هایش نقشه ها  
در قطره هایش کره ها

سبز خواهند شد کافیست به اپیزود آخر همین فراشعر دست

بکشید

اما پیش از آن

در همین سطر

قناریمان گم شد برای سالها

■ ■ ■

قناری تنها نازهایش لای خاطره ها خاکی

سرفه سرفه  
 هوای سینه اش ابری  
 و قلبش آهسته آهسته  
 پانزده سال مشمت شده بود بر قفسه ها  
 لای قفسه ها  
 بوی قناری مهاجر  
 شهر را تا مرز تنهایی دق مرگ شده است  
 آسمان منتظر  
 پر گشودن جوجه هاست  
 اما نازهای مادر لای تخت  
 آخرین نفس هایشان را صرفه می شوند

■ ■

دیروز همه می دانستند  
 که احمد کبوتر شده بود  
 و مرگ پایان کبوتر نبود  
 اما مگر می شد زیر گوش های مادر  
 سخن از سطر پرواز گفت  
 او بال هایش  
 تیز تر از زیستن در فضای کوچک شهر بود  
 یک نفر باید از کبوتر می گفت  
 یک نفر پیش از من! گفته بود

اما او که می دانست  
نمی شود برای قناریی دیگر ناز کرد  
پر زد  
و من سرم را به دیوار همین متن کوبیدم  
و جوجه های پرواز  
تنها تر شدند  
دو قناری در بهشت شهر  
مجنون تر از لیلی  
لیلی تر از مجنون  
به خواب ابدی رفتند.



محمد آذر خو\_ ۱۳۸۱  
انتفاضه سنگ\_ فرا داستانک

جنگ برای چه؟؟!  
بیایید آرزو کنیم که انسان ها جنگ را فراموش کنند.



مادر در خلوت خود بی صدا گریه می کرد  
خالد پشت پنجره پوسیده  
رد شلیک گلوله را روی آسمان شهر دنبال می کرد  
سفره خالی بود و جالیز سبز از صیفی جات سنگ

همچون کوچه و خیابان های شهر  
 خالد در رویای بچگی اش دنبال یک توپ در کوچه می دوید  
 تویی که مثل توپ های آوار شده شهر نبود  
 تویی که هیچگاه رنگ کوچه را  
 و صدای قیل و قال بچه ها را ندیده بود  
 (خالد رو به مادرش کرد):

\_مادر گریه های وقت و بی وقتت را نمی فهمم؟!  
 مگر نگفتی پدرم به این زودی بر می گردد!!!  
 پس گریه برای چه؟؟!

(و باز یاد کشتار خونین هر روز می افتد)  
 \_مادر آیا خارج از وطن ما هم انسان ها  
 همین گونه راحت و بی صدا کوچ می شوند

مادر

قطره

ق

ط

ر

ه

اشک روی صورتش سرازیر می شود و  
 بغض چند ساله اش را هق هق  
 (چند سطر بعد)

پسرم من سماور را روشن می کنم تا  
تو می روی سنگ بیاوری.

**نیلوفر مسیح**  
**هذیان های یک دیوانه**

جام از پی جام / قطار جامها  
\_ جامی برای تو، جامی برای من!  
و بعد زمان گسست  
لحظه بدل شد به آه  
\_ تنها بنوش به نام او!  
جرعه، جرعه، جرعه  
و بوسه بر خاک زد سبو به یاد او  
و جام شکست

\_ حالا بگو بلی، عهدی ببند به نام او!

\_ اما این بلاست!

\_ تنها بگو بلی!

\_ آن جام دیگری؟

\_ بر راه دیگر است!

\_ بی او بگذرم؟

\_ بی تو می گذرد!

و بانگ برآورد «قالوا بلی»

جام از پی جام / قطار جامهای شکسته از پی هم

آنچنانکه دیگر هیچ جامی جام مقابل خود را نشناخت

و زایش عظیم اتفاق افتاد

بارگاه آسمان

خاک باران خورده

آگاهی اعظم



سجده نیمه تمام آسمان

و یکباره طوفان زندگی برخاست



زمین

انسانهای سرگردان

## فراموشی بزرگ



می افتد از خودش بر کف زمین  
و اتاق می گردد بر گرد او  
و او بر گرد آئینه در خویش  
\_هی چه شد باز هم که اوفتادی؟  
\_باید بیابمش به سان ماهیم که دریا از و جداست!  
\_که را؟  
\_آفتاب از درز آستینش پیدا بود  
و باز هم می خزد در خویش به وادیهای دور  
تا اینکه خواب نیمه وقت او را از خود در ربود  
پرنده بی بال  
آسمان [خانقاه خورشید]  
\_پس کو بالهایم؟  
آسمان پرواز کجاست؟  
[صدائی از فراخنای اشراق]  
\_نترس آنها را برویان از خویش؟  
\_شما؟  
و صدا گم کرد خواب نیمه وقت را  
اتاق از مراقبه برخاست

\_ آه این وهم بیماریست!  
 \_ نه! نبض اتاق می تپد  
 نشانه بیداریست.  
 \_ اما این زوال سرزندگیست، علاجش را باید یافت

تا لباسهای آبی و دیوارهای سفید پیدا  
 متن اندک اندک مشاعرش را از دست می دهد  
 اتاق سفید  
 مرد  
 جیرجیرک طلائی



چشم ها: میله، میله پنجره  
 دست ها: آجر، آجر دیوار  
 تا نفس می کشد  
 سقف می نشیند بر روی سینه اش  
 آه می شود سنگین / سنگین  
 خودش را دست و پا می زند  
 غلطان / غلطان  
 چشم می دوزد بر دهان آیینه: سکوت از پی سکوت  
 تنها: جیر / جیر / جیر

سپس پنجره ذهنش را باز می شود به سمت یک مونولوگ طولانی  
 که حافظه متن را تسخیر کرده است  
 «نه! ابدأ دیوانه نیستم  
 من آتش را از چشم خورشید دزدیدم  
 وقتی که پرده بان آسمان خواب بود  
 نمی شنوی؟ پرنده ای مدام جگرم را می بلعد  
 دیالوگ اتاق: جیر / جیر / جیر  
 ما همیشه خود را سانسور  
 حتی در مقابل آینه / من شبیه آنچه که باید نیستم  
 پس نقاب از پی نقاب...  
 وای نیمه گم شده ام کجاست؟  
 پی نوشت [ذهن مغشوش نویسنده در پیشامتن هنوز هم به دنبال  
 نیمه گمشده اش می گردد]  
 ترا به خدا کمک!  
 من ابدأ در این قفس نمی توانم خودم باشم  
 ناگهان  
 غرش یک دهان از دور  
 و او آنقدر خودش را پرت  
 که از خانه همسایه نه!  
 میان کوچه و پس کوچه ها خودش را گام می زند  
 صدا را می یابد



تنها / کشکول او بر دوش  
و مدام در گلو شیر آتش دهان می غرد  
\_دم همه دم علی علی! انعکاس فضا:  
«صاحب دم علی علی»  
\_اینجا چه می کنی درویش؟  
\_دنبال خودم هستم در هر سو، اینجا نشد آنجا!  
\_راستی چه کسی مدام از ته دلش می خندد؟  
\_تنها یک کودک!  
\_راز بزرگ آدم چه بود  
که هنوز هنوز  
سیلی خور باد است؟  
اصلاً چرا همیشه وقتی کنار هم هستیم  
ساعت سریعتر از باد به مقصد می رسد  
چرا کودک همسایه همیشه از من می پرسد: «چرا خدا من را به  
دنیا آورد؟»  
\_هییس!  
و زمین آنقدر دهان می گشاید  
که:  
\_باز هم هدیایان؟ بخور آسپرین!  
\_ نه بگذارید من نیمه گم شده ام را...  
و نیمه گم شده آنقدر در خودش گم که

مرد

سوسک طلائی: تنها ترین محرم

\_جیر/ جیر / جیر

و کودک همسایه بی گناه در حال گریز وارد ذهنش می شود

دوان / دوان

سایه ها به دنبال او...



کوچه از پی کوچه

کوچه ها تاریک

کودکی از سمت شب

سرد / سیاه / سرگردان / و بی لبخند

\_کمکم کنید، کمکم کنید! ترا به خدا من را به صبح برسانید!

سایه ها مغموم

و او همچنان دوان / دوان



و به زودی درد بزرگ اتفاق می افتد

\_آخ سرم!

\_آسپرین؟

\_نه تنها یک دهان لبخند!

درویش می خندد

کوچه ها هم با او  
 اما دوباره از خودش بر می گردد به درون مونولوگش:  
 «آخ کجای خودم بودم سوسک طلائی؟»  
 \_جیرا/ جیرا/ جیر  
 ناگهان فکرش ترکیب  
 و کوچکترین ذره اش  
 بزرگترین راز را در خود بلعید  
 شبیه بلعیدن پرنده ای که یک روز جگر کودک همسایه را  
 و اکنون...  
 «هی بگذارید ذهنتان را روشن بشوم  
 عشق یعنی من به علاوه شما  
 در انتهای یک پیاده رو  
 و چشم های تمام زمین آنچنان آب مروارید  
 که خنجرهایشان را آب دیده اند  
 تا دشنه دشنه سینه هایمان را و...  
 ترا به خدا این رنجیرها را از دهانم باز کنید  
 من ابداً دیوانه نیستم  
 فقط نمی دانم چرا این فکر سمج مدام ذهنم را می خاراند  
 اصلاً به من چه؟  
 چرا کودک همسایه از بودنش احساس گناه می کند  
 چرا میان خیابانها چو افتاده است که او آتش را...»

[او زبانش را گاز می گیرد]  
\_ اما این هدیانه‌ها که هر روز هر روز...  
یک تکه از فکرش بی مقدمه:  
«من صبح را خواهم نوشید  
در کاسه شب  
وقتی که می خواهند نعل انسان را چال کنند  
لباس مشکی خواهم پوشید  
و با چشم تمام زمین جهان را خواهم گریست  
اصلاً کو، کجاست نردبان آسمان؟  
می خواهم خورشید را فتح بشوم!»  
چشم می گشاید  
تمام حیاط تنها یک فصل: پاییز  
و یک چند مارمولک که به جای ماهیها، حوض خالی را می رقصند

■

کودک همسایه درون ذهنش سرک می کشد  
\_ ما از کجا می آییم؟  
\_!؟...  
\_ چرا خورشید زرد است و سرخ نمی سوزد؟  
\_!؟...  
\_ اصلاً به کجا می رویم؟

!؟...\_

\_لطفاً کمک کنید من را به صبح برسانید!



مقابل پاییز می نشیند

چشم در چشم مارمولک ها

\_من کجای این قصه باید تمام بشوم که

همه اندک اندک از من می ترسند؟

\_آه چه کلاه گشادی سر خودت...!

\_نه! من ابداً دیوانه نیستم، فقط هزار بار در خود آینه تر

و قطره قطره تا به انتهای دو نگاه درهم

و بی مقصد، تنها یک دهلیز

که تمام جهان را از خود پیدا

و نیمه گم شده اش را گم

\_انگار کودک همسایه قد کشیده است؟

بی سفره ای که شکمش را سیر

بی آتشی که...

\_نمی بینید سینه آدمکها آنقدر قطب شمال که تمام خورشید را

قندیل بسته است.

وای نه!

باز هم صدای کودک همسایه در ذهنش:

«من که از کاغذ بازی آدم بزرگها همچنان سردر گم

پدر همیشه خودش را می نویسد سخت  
 و مادر هر صبح  
 کاغذ های مجاله را چمباتمه می زند  
 شاید رد پای زنی را که نیست در کاغذهای پدر  
 و بشود بهانه ای که  
 «دوستت دارم» را دوباره از زبان پدر و  
 اجاق خیالش گرمتر»  
 \_ آه گم شو کاراکتر دیوانه! من نیمه گم شده ام را  
 که برای رسیدن به او تمام کوچه ها بن بست  
 تمام دشتهای دیوار / تمام آیه ها گناه  
 حتا سقف آسمان آجر  
 و هنوز هم از سیاهی پلشت این دیوارها می ترسم  
 از مردان خمیده / از زنان گوژ پشت / از کودکان بی لبخند  
 لطفاً آئینه ام را به من بدهید  
 می خواهم بی نقاب خودم را ملاقات بشوم  
 «مردی که عاشق سوسک اتاقتش بود»  
 و بی صدا غرق در آئینه  
 آنقدر گم که هذیان پشت هذیان:  
 \_ شاید کره زمین  
 سرش به مریخ خورده است  
 که دیگر حوا «آدم» نمی زاید

از اول هم نزائیده است  
 وای از دست کودک همسایه  
 حتماً خواهد پرسید: «پس چه کسی آدم را زائید»  
 اصلاً شاید ما از آسمان هبوط نکرده ایم  
 از یک مشت خاک می آییم  
 از زیر زمین  
 شبیه کودک همسایه  
 سرد / سیاه / سرگردان و بی لبخند  
 اسیر سایه ها  
 که از سینه شب رمیده  
 و به سمت خورشید می رویم  
 وای پس کو، کجاست نردبان آسمان؟  
 کمک! کمک!  
 نویسنده دستپاچه  
 \_ انگار کسی دارد غرق می شود بی نیمه گم شده اش!  
 و بی معطلی: قایق نجات  
 \_ حواست کجاست؟  
 \_ داشتم در آیینہ...  
 \_ به دنبال نیمه گم شده ات؟؟  
 \_ نه! به دنبال خودم می گشتم  
 که موج از پی موج

و ناگاه من...؟  
نمی دانم کودک همسایه که روزگاری خودم  
شاید پدرم / شاید مادرم / شاید نیمه گم شده ی تو  
مرا غرق شد  
\_ تا ابد الابد که نمی شود اینگونه زیست  
بهتر است حقیقت بزرگ فاش شود  
قبل از فاجعه  
و قلب جهان خواهد ترکید  
شاید پیش از قلب کودک همسایه.  
کسی فریاد می زند  
\_ آهای کمک کنید، ما درون شب بی بامداد به دام افتاده ایم!  
لطفاً یک تکه خورشید...  
و باز از خودش پرت می شود به درون کوچه ها  
\_ آهای درویش من را به صبح برسان!  
\_ دم همه دم علی علی! انعکاس فضا:  
\_ صاحب دم علی علی!  
اما اتاقهای سفید او را از خودش جیغ می شوند در گوش زمان  
و صدایش برخورد می کند به صدای کودک همسایه که هزار سال  
پیش از این  
در درون او نه!



در درون کوجه پس کوجه های ذهن جهان به دنبال یک «چرا»  
افتاده است

«چرا خدا من را به دنیا آورد؟»

کنج خودش کز می کند با لباس مشکی / چشمانی خیس  
تا درز کند از او خورشید دم صبح

و کودک همسایه غرق شود در راز بزرگ

\_ راستی درویش! چرا ما از خود گم می شویم برای پیدا کردن یک  
«چرا»؟

\_ تاره آنوقت است که پیدا می شویم!

\_ گناه آدم چه بود که این همه زمین در فالش نوشته شد؟

\_ از نردبان یعقوب بالا رفت

و ایکاروس وار نه!

همچون آینه خورشید را بغل کرد

\_ پس راز بزرگ؟

\_ هیس! صبح نزدیک است

\_ اما کودک همسایه؟

\_ در خودت گوش شو دیگر فریاد نمی زند!

[کودک همسایه آنقدر از خودش گم، که نیمه گم شده اش را پیدا،

سقف اتاق را نردبان آسمان و خودش را بی بال، پرواز شده است]

\_ پس من؟

\_ فقط با من بخوان! دم همه دم علی علی! انعکاس فضا:

\_صاحب دم علی علی!  
اما یکباره بعد  
اتاق در هم می لولد  
\_وای نه باز هم هذیان!؟  
بخور این هم آخرین اسپرین!  
\_نه من ابداً دیوانه نیستم  
فقط شما ذهنتان را سکوت شوید  
نه اصلاً بگذارید من  
تمام دنیا را در یک خواب بیدار مراقبه بشوم



اتاق سفید      نردبان آسمان  
سوسک طلائی      یک تکه خورشید

آریو همتی  
پرچم دار عصر عربانیسم

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما...  
\_رخصت حضرت لسان الغیب...  
\_جمال پیران ما حضرت محمد مصطفی (ص) و مولای عاشقان  
علی ولی الله را عشق است.  
حق مدد.



مزار شهدای گمنام:

\_دست ها بر سینه

چرا تاب می خورد؟

\_در متنی که ماده شیر

شیر زاد زن

حسرت یوتاب می خورد.

\_کلمه فرا مرز است

\_آری اما

زادگاهش سرزمین عشق

و اسطوره

و خون است.

فرمانده می خواهد

فرا مرد

فرمانده می خواهد

فرا زن

بی خود شده راوی رو به پیر:

\_داغی که در دل لاله است

کسوت طبیعت است

گل سپرده ی توست

هر آنچه  
در زمین  
برای رویدن  
نبضش می زند  
کلمه: مادر



متن: شعر  
داستان  
نمایشنامه  
فیلمنامه  
و...



چشمه جاری  
چشم‌ها کور



شناور می مانم  
مانند تک تک  
پدیده‌های هستی  
وقتی

به نام مراقبه  
به تو می رسند،  
به من رسیده ای...  
ای جنس سوم آفرینش  
که به اذن  
وجود هستی بخش  
مفهوم مراقبه ای  
مفهوم شناور  
مفهوم عریان...  
آری شناور تو ام،  
ای کلمه ی واحد  
که به اذن تو  
تکثیر یافته ام،  
مرا  
با تمام صداهاى درونم  
به خداوند  
پیوند خواهی داد.  
متن بالا:  
از مقدمه ی کتاب تمام صداهاى درون  
به قلم: یک مولف شهید.  
\_مزار شهدای گمنام را

بر گردیم  
که عشق  
در سینه ام بد جور تیر می کشد...

و پیر  
که تیر را از سینه اش  
بیرون می کشد

خلسه ی زمان  
خلسه ی مکان



پیشا عربان:  
می گفتند بر بنیان کلمه  
شعر را استوار خواهیم ساخت.  
کلمه را برای ساختن  
اصل یافته بودند...  
و می گفتند شعر  
این رستاخیز کلمه  
وحی است  
الهام است  
محتواست  
فرم است

همه چیز است.

و می گفتند داستان

قصه ای

که اساطیر را

به ما پیوند می زند،

چیدمانش

کلمه است!!

و می گفتند

داستان امتداد کلمه است

ساختمانی حجیم

که کلمه کلمه

از دل خودآگاه

از سینه ناخودآگاه

بیرون آمده است.

جهان پیشا عریان

یعنی تکنیک

و دستاوردش

مصرف گرایی است.

جهان پیشا عریان



قلمروی اومانیسیم است  
\_ یعنی مکتب ها  
یعنی سبک ها  
یعنی؟  
- حاصل کاهش یک تئوری  
حاصل افزایش  
یک تئوری.  
- پس کشفی داشت...؟  
- یک یا چند پتانسیل را عریان می کرد  
اما انسان غربی  
کافر به بقیه پتانسیل ها...  
- و مصرف؟  
- که حتی زمین  
این اصالت ابدی را  
به سمت نابودی می برد...

غرب:

باطن ها کور  
سلطه شیطان

شرق:

پیران راه  
آستانه ظهور



عشق و نفرت  
خداوند  
فرشتگان نور  
عزازیل  
فرشتگان جان

انسان

کلمه

کلمه

کلمه

خلیفه الله



سجده ی فرشتگان

قیاس عزازیل:

آتش خاک

جان گل

هستی زمین!



پرده ی بعد:  
سجده ی کائنات  
عزازیل نا امید



انسان:  
زمین  
پیامبران الهی  
مسیر بهشت  
عریانیت  
شهود  
عقل  
حس  
مرجع باز



ابلیس:  
فرازمین  
اساتید تاریکی  
مسیر آتش  
جنسیت

عقل مطلق  
حس مطلق  
شهود مطلق  
جادو



-شمع ها روشن  
چشمانت روشنتر  
و خون  
که شعله می کشد  
در مدار شمع ها  
برای چراغی  
که به نام عشق  
از دست تو می گیرم...

مردی  
که کفنی پوشیده بود  
با کلاهی نمدی  
عصایش را انداخت  
برای باطل شدن  
تمام طلسم ها...



زبان:

تشعشعی

شعور دگر آگاه



کلمه

ارتباطها بی واسطه

شریعتها فراروی

وجود عریانستی

ادبیات حقیقت مدار

حقیقت عمیق

جنس سوم



سطر عبادت:

- این سنگ؟

- درپچه ی آسمان است

که از قناعت

به شکم بسته شده...

چهل تن

چهل پیاله

راوی خاموش

متن...

### آوین کلهر

نوژین: اولین دختر کیس بریده ی شهر

—نگاهم را به کوچه ی باریک دوخته ام  
به توپی که دیگر نخواهم دید. وای از طبقه ی دوم از پشت این  
پنجره ی بسته، چقدر کوچه تنگ تر می شود.  
[این ها مونولوگ های دختر بچه ای ده ساله است  
که پدرش نمی گذارد دیگر کودکی هایش را در کوچه بزرگ کند].



—نوژین روسری ات

\_اما بابا...\_

\_حرف نه ب ا شه\_

سکوتش را در اتاق در خودش می شکند

و می چرخد در خود

با بینی ریزه میزه و انگشت های پای تپل سفید

و چشم هایی سیاه تر از شب

و باز می کند گره به گره، گره های بافته شده ی موهای فرش را

و قیچی به دست، خودش را حرف می شود مقابل آینه:

\_چرا باید تو را پنهان کنم؟\_

اصلاً دلم برای بازی با سیروان تنگ شده است

فقط نمی توانم درک کنم

چرا بزرگ ترها می گویند آنقدر گیسوی من و عروسکم بلند شده

که نمی توانیم به دنبال توپ بدویم

برای من که هیچ سخت نیست عروسکم هم حتما...



موهای بلند عروسکش را آنقدر کوتاه

که فرش طلاپوش می شود از طلای موهای او

و بعد موهای خودش را

در پسرانه ترین سطر دنیا خط می زند

موهای عروسکش آنقدر طلایی که



در ازدحام سیاهی های موهای نوژین  
چشم هایش را می زند، آنگونه که می بندد آنها را  
و خودش را می بیند که دست در دست سیروان دور می زند  
خودشان را در کوچه  
به دنبال توپ صورتی پلاستیکی



صدای شکستن شیشه ی همسایه و پزدن دو کبوتر از لب پنجره  
او را به اتاق باز می گرداند  
پشت پنجره می ایستد:  
شیشه ی همسایه شکسته تر از تکه های دل او  
مرد همسایه با شکمی برآمده تر از کاسه ی ژله  
و موهایی کچل  
پیروزمندانه ایستاده با چاقویی سیاه در دست  
و توپ صورتی پلاستیکی  
تکه  
تکه



تا کسی که ایستاد پیرزنی خیابان را با نگاهش قدم می زند با  
صورتی چروکیده که هر چین آن راوی غم های اوست و کیف  
چرمی که انگار خودش را در آن جا شده است

بیا روژین، دخترم  
(روژین دختری یازدهساله، با موهایی بلند خرمایی و بینی بزرگ  
گوشتی که حتی عینک هم نمی توانست زشتی اش را زیبا شود)  
\_مامان نوژین اینجا هم خانه ی شماست؟  
\_بله خانه ی کودکی هایم و ملحفه های سفید را از روی مبل ها و  
قاب عکس ها کشید  
چشم هایش روی تصویر دختری با موهای بریده ایستاد  
\_این که شما ببینید!  
از داخل کیفش آلبومی قدیمی را بیرون آورد  
و در صفحات آن خودش را ورق زد  
\_والای مامان نوژین این که همان عکس...  
و چشمش افتاد به روزنامه ی بریده شده ی رو به رویش و تیتزش  
را بریده  
بریده  
و هجی کنان خواند: نوژین اولین دختر  
گ  
گی  
گیس بر  
برید  
بریده ی شهر



تق تق تق

\_کیه؟

\_عمو روزان، منم سیروان، نوژین نمیاد بازی؟

سیخ سیبل هایش از عصبانیت سیخ تر شد و گفت: نه پسرک پر رو،  
برو با پسرها بازی کن.



پیرزن آلبوم را ورق زد و نگاهش روی نوشته ای کهنه که بوی

بچگی می داد ماند که نوشته بود:

نامه ای به خدا

منم نوژین تنها دختر بچه ای که فهمید همه ی بچه ها مثل هم  
اند

فقط عروسک ها با توپ ها فرق دارند

من و سیروان می خواهیم عروسک ها را با توپ ها آشتی دهیم

چنان که دیگر هیچ توپی مزاحم هیچ عروسکی نشود

و هیچ عروسکی از هیچ توپی بدش نیاید

منم نوژین، دختر بچه ای که روزها پنجره را باز می شوم تا بازی

بچه های کوچو را نگاه کنم

و به محض برگشت بابا آن را می بندم در خود

و می پرم روی تخت یا می نشینم پشت میز تحریرم و می شنوم

حرف های مامان و بابا را:

\_نوژین ها ما؟

\_ئا هابان دیره درس نوسه



امخاطب عزیز اینها دیالوگ هایی به زبان کردی است از کلهر گرفته تا ...

با ترجمه ی این چند سطر با ما همراه باشید [ با تشکر راوی مترجم:

برگردان فارسی: ] \_نوژین خانه است؟

\_بله، بالاست. دارد درس هایش را می نویسد.



اما دلم در کوچه است میان توپ بازی بچه ها و سیروان...  
ایکاش مامان و بابا نگاهشان را نه، خودشان را عوض می شدند.  
اصلا نمی فهمم این همه مرز برای چیست؟

باید یک روز با بچه های محل قرار بزاریم که همه ی مرزها را خراب کنیم طوری که همه ی کوچه ها تبدیل به یک خانه شوند که کلیدش فقط دست بچه ها باشد

قول می دهیم همه ی بزرگترها، بزرگیشان آنجا حفظ شود به شرط این که کودکیهایمان، عروسکهایمان و توپ هایمان را نگیرند

دیروز سیروان یواشکی در گوشم گفت: عمو چنگیز بقال محله ی  
 پایین گفته  
 توپت را بیاور تا بجایش یک تفنگ بادی به تو بدهم  
 من نمی خواهم سیروان تفنگ بادی به دست بگیرد  
 عروسکم از تفنگ بادی می ترسد  
 من می دانم بادی که درون تفنگ است  
 شبیه بادی است که در باغ پدر بزرگ  
 گیسوی من و عروسکم را در هوا تکان می داد  
 و بادی که درون تفنگ بادی است همه ی ما را  
 بر باد می دهد



سالهاست روی صندلی مادر بزرگ که بعد از پر کشیدنش، گوشه ی  
 حیاط افتاده دو کبوتر آشیانه ساخته اند و روژین هر روز به یاد مادر  
 بزرگ برای آنها دانه می پاشد.

آریو همتی\_ فرسامه پارسا (اثر مشترک)  
مراقبه شناور\_ سقراط حکیم

ابر  
جاده  
■

باران  
جاده  
■

آفتاب

جاده



رنگین کمان



(با عشق تحفه ای ناقابل از فرزندان آریا به سرزمین فلسفه و هنر  
یونان بزرگ)

یکی از راویان متن

مرتو است

که در شمایل جغد

نخ به نخ از میان اندامی مردانه

زنانگی اش را عبور می دهد



مولف اول:

هفت پله

مولف دوم:

هفت شهر عشق

همگرایی مولفین:

پاسارگاد

آبان

و پله ها را

به ترتیب در دلفی

اتفاق پشت اتفاق معبد نشینان را

سولون، تالس و...

آه اندوه هفت فرزانه

\_چقدر جگر داشته اش را...!

و بر خوراندن مردم

در میدان

به رای:

\_تا هفت باطن اش چسبیده به خاک

این پشت کرده بر بت ها را

زیستش حرام باد



هفت راوی:

\_نان!

\_نمک!

\_ماهی!

\_سرکه!

\_عسل!



\_روغن!

\_تره!

متن اما به خیال دموکراسی

خورد نخواهد کرد

در این سطر

\_هیچ طعامی را دست بردارید

ای تاریکنای وجود

که از هفت شهر

عشقتان را جارو کشیده اند

موج های مارس

خون ها: به جوش

رگ ها: به بسط

و در

دایره هیچ هم افزایی

به استاد

راهتان نخواهد بود

جز مرگ...



و رویاند

از بستر زر اندود خود

شاخه ای زیتون  
آن تلخ رو  
که بر پیکر بیمار جهان  
همیشه دوا بود

هم او  
در گوش هر آنچه پدیدار  
وحی بود  
صدا بود..



دیالوگ متن:  
مولفان عزیز در یک شب اتفاق افتاد  
تمام آنچه را که به لعنت ابدی آتن  
نسل ها بر پا می شوند...

خدايگان اما  
بر شوریده های معبد  
گاه می شوند...



سماع دلفین ها

بر موج

سماع مرغان

بر ابر

سماع آهوان

در دشت

برگردیم به انتظام شعور

در ذهن کلمه گرای خود

برای هر تصویر...

برای هر مفهوم...

\_ نمی دانم

از مجرای تنفس اش

چه عبور کرده بود

که مست اینگونه..

اینگونه لایعقل.

\_ آه شمایان... نسیمی که می گوید مرا نادان،

از آگاهی ام عبور می کند

تا شستن همیشه ی زنگار

شکل آگاهی

که بر آگاهی ادراک می شود

سماع موها

سماع انگشتان

سماع سلولها بر محور بنیادین خود

آنگونه که بعدی متغیر

پرگار وار

بر پاشنه ی ثابت خود

عاشقانه می چرخد



راویان بعدی:

لوکیشن

\_ گوانتانامو

\_ کاراکترها؟

\_ استاد

دو مولف

جمع شاگردان

\_ استاد؟!

\_ تکثیر شده است

به تعداد چشم ها

در حلقه

حلقه  
 هستی  
 که در زندان می چرخد  
 \_راوی جان  
 چقدر در جوانی پیر شده است خودش را  
 این آریا زاد!؟

و مولف به متن رو می کند:  
 ما به خودمان برگشتیم  
 برای برگشتن به زیست  
 نه نابرابر  
 نه درکثرت  
 که بعد ثابت حقیقت عمیق همه مان  
 همین است که موجودیم

اما نابرابر در ظاهر  
 همانگونه که پرگارها  
 پایه هاشان  
 در اندازه های نه یکسان  
 باز می شوند و  
 بسته

برای هر آنچه بسط  
برای هر آنچه قبض  
و مولفین  
از تریبون کات می شوند..  
بقیه متن را  
بر جام ها برقصید  
به گاه شوکران...

سماع کلمه ها  
و نقره ای  
که بر صورتک ها  
پوست می اندازد...

پنجره  
جره  
جره

دیوار  
وار  
وار  
\_ ما به شکستن میله ها

باور گرفته ایم آقا  
 \_و من به نشکستن یونان  
 حتی وقتی که مرا  
 می شکند.  
 \_یعنی رفتن؟!  
 همینگونه آسان؟!  
 همینگونه آرام؟!  
 \_نمی بینید  
 نقره پوشان چهره ام را...  
 نمی بینید  
 باور عجیب دستانم را  
 به بنفش  
 باور گوشه‌هایم را  
 به بلبل  
 میان ثانیه های مقدس  
 دشتی از لاله؟!  
  
 و آخرین راوی  
 که شوریدگی اش را  
 رو به شاگردها:  
 برگردید خودتان را



ای شعله های مقدس نادانی  
نمی بینید  
که ساعت ها  
بی آنکه بدانند  
تقسیم می شوند بر پدیده ها  
چهار بعدی جهان کلمه گرای ما را...



**میثم رجیبی**  
**خواب**

پیش داوری:  
روایت این کار فرقی نمی کند شما که باشید همه خواب ها رویای  
صادقه اند.  
با فروید یا بی فروید پهن کردن خواب درب حیاط مساوی با  
پنچری.  
یادمان باشد تا خوابمان می برد بیدار باشیم.



روایت اول: راوی

روی صرافت پلکان پوسیده عریان ها هنوز جای دو پا پیدا بود  
 پای زمرد فواره های اساطیری حوض  
 خواب ستاره ای از سر انگشتان ملکوت  
 در آن چکه می کرد  
 و طرحی از تلاقی حوض و ستاره  
 در فواصل ذوق-خیال دو چشم- برداشت  
 -بیا داخل هوا سرده تو که طرحاتو لب پنجره می کشیدی؟!  
 کسی پشت پنجره همسایه ترنم زمزمه ستاره ها را می نوشت  
 و قلمی که متن آنها را دائم زیادتز می کرد در آسمان  
 حوصله بیدارترین مرغ مهاجر بود  
 و کفش های که کنار در جفت شده بود  
 در مسیری که پلک های پشت پنجره  
 آن را هرگز باور نشده بود  
 صدای عاشقانه ترین رد شعر  
 کنار سماور

(آنتراکت: برای خواندن ادامه متن لطفا یه چای دم کنید)

و آغوشی که تا بی آغوشی ها رفته بود  
 -چایتو گذاشتم روی تخت سرد نشه

و چای، حوض، پنجره، خیال دو چشم می گیرد روی بوم  
 کسی او، آن مرغ مهاجر را  
 برای زبریِ تاریخ متن ترجمه می کرد  
 او چه کسی بود وقتی منِ راوی هنوز به مقدمه متن می اندشیدم  
 (کنار حوض روی وزش تخت دراز می کشد و چند واژه از مغزش  
 می افتد)

[با پلاک / رزمنده / کامیون / اعزام



خون / لاله / بی پلاک / شعر]

و چشمه‌هایش به خواب می رود  
 (دیالوگ کاراکترها در خواب)  
 -چرا باور شهر شما هنوز گاه گلی است  
 (بالبختند)  
 -ما را دلخوش به شاعر پیشگی کرده اند  
 -مگر می خواهند شعرهایتان هم خاکی باشد  
 -آری تا هر وقت نیاز شد  
 خانه هایمان سنگر شود  
 و جوانه غزلهایمان را زیر پوتین ها لح کنند  
 صدای گلوله، ترکش خمپاره ها و گریه واژه های زخمی  
 خوابهایمان را پاره کرده است  
 گوش کن

آن قسمت از حوصله شب را هیچ ستاره ای نرویده است  
 گوش کن  
 (آجری از حیاط خودش را کاراکتر می شود)  
 دیه که له ناخوودئاگاه مه تن شعره  
 له تیه ریکی هزاره سوم  
 هزاران واژه له بو نان له خویان چین  
 گله گله کوچه گان شار  
 له شریقه راکت له خه و هه لپرین  
 روله روو دالگی بازی دراز کرده گیری  
 رووله رووله...

(ادامه سطر دیالوگ ها)  
 -هنوز جنگ در کودکی باغچه ما تمام نشده است  
 و روزی دختر همسایه چشمایش را پشت پنجره در خواب  
 دم سحر جا گذاشت  
 ببین  
 (دست در جیبش می برد)  
 اینها چشم های او هستند  
 -ولی این که به خوشه نارس ستاره ها می ماند.

خواب می پرد ناخوداگاه

صدای جت ها روی شهر  
 بمباران نقطه یک دو سه  
 لاشه پشت لاشه  
 تمام اهالی شهر  
 دژها در آن سقوط می شوند  
 تنها سرباز مانده گزارش می شود:  
 \_قربان تا نبودین به ما تک شد  
 پس این دستهای غیبی که گفتین کجاست؟  
 [فرمانده با عصبانیت]  
 -کافیست شهر را دوباره خواهیم ساخت  
 برای خرید جم فردا همچون عادت تازه سرزمینم  
 اختلاس می شوم.  
 و ادامه سطر خوابهای سرگردان  
 -... آمده اید شاعر شوید؟!  
 (بوی شاعرانه ای در حرفهایش می فهمد)  
 -نه آمده ام خستگی پای جا مانده پدرم را از شعرهای سوررئال  
 تفکیک کنم  
 -چه می گویی / پدرت؟  
 -آری پدرم  
 -مگر نمی بینی شهر ما با کدام قطار نیامده سالهاست که از اینجا  
 رفته و

این کوچه های مخروب پاره پوره های خوابهای بیچگی من است  
 خوابهایی که در هجوم سیاه آژیرهای قرمز سرگردان شده اند  
 باور نمی کنی...

[کارکتری ناشناس سطر را به دست می گیرد]

وه ختی ت ته نیایی له لق

مانگ گیر کرد

وه ختی تیه ریگی تاق په نجره نیه زانم تا کو

له لیلم چیودو بان

فه سل بی قراری تا پشت باوه ریلیم

چه ن خیوان بردوو چی

هیمان یه کی خیس وه تن وارانی

مه بی چه تر

په لامار ژیر چه تر تماشات بردم.

روایت دوم: نویسنده

لحظاتی منتظرش ایستادم خبری نشد

صدایش زدم

آنقدر میان ضمائر چرخیده بود که خوابش برده بود

و باز راوی دست پاچه سطر را به خودآگاه باز می گرداند

(ادامه دیالوگ کارکترها)

-نکند آمده اید شاعر شوید؟

[دوباره می پرسد]

جیب هایت را بتکان

من واژه های این شهر را می شناسم

حرف لباسهایشان خونین است

و صدای شیون مادران در جمله گوششان نجوا می شود

-ولی پدرم را هیچ شاعری نمی تواند بسراید

و سقف پای جامانده او را هیچ فرا واقعیتی نمی تواند بکشد

می دانم با پوتین پاره نمی تواند از این سطرها دور رفته باشد

فرصت خوبیست

(با خودش زمزمه می شود و گوشه چادر شب را که رفته تا تپه

وسط شهر

به امتداد جاده گره می زند)

[نزدیک می شود و مشق لحاف را از رویش می کشد و جمع می

کند]

-مواظب باش قسمتی از خوابم را در لحاف پیچیدی

-چرا اضطراب آن پنجره این وقت شب

حرف برای گفتن دارد

-سالها پیش ترکش صدایش را شکسته با آن

جویبار ستاره فقط می تواند حرف بزند

[اشاره به ستاره ای در آسمان، من آدرس آن را گوشه دفترم می نویسم]

-با من بیا / بلندش می کند

بی وزنی کفش هایش را می پوشد و

قدم در کوچه پس کوچه هایی می گذارد که

باد سطوح خاموش آنها را یکی یکی

از پشت سر می برد

-خاموشی کوچه ها را دارد باد می برد

باید کاری کنیم

چرا سکوت کرده ای حرفی بزن

-گفتم که سالها پیش آخرین تپشهای شهر از اینجا رفته

آخر چرا تو را در سیاه متن خواب من نوشته اند

-لابد حکمتی در کار است

[با عصبانیت]

-چه حکمتی وقتی در خوابهایمان هم مین های وارمر کار گذاشته اند

روزی فراغت شهر ما را یک فلسفه مرموز بمباران شد

آنگاه که اشکال زمین را نام های دیکتاتوری تقسیم شده بود

و جغدِ فلزیِ قرنِ کلانِ روایت ها، هنوز در سحرگاهان هیتلرها

رویای جهان را یکی می دید

و مارکس پروتارلیا را برای دستهای پینه بسته معنا کرد



وقتی من در خواب، خواب بودم و  
 دختر همسایه شعر جهان ملی شدن را پای عاشقانه ترین گل زمین  
 کنار قتل عام کودکی باغچه ها خاک کرد  
 آنگاه که هنوز لجاجت اولین پس لرزه ی برخورد  
 تمدن ها در شیبه اسبان مشرقی آوار می شد  
 و هزاره سوم در گفتمان تمدن ها  
 رنگ درنگ را در جغرافیای دست های مچاله جا گذشت  
 چگونه می شود تکرار نشد  
 چگونه می شود شاعر نشد  
 آنگاه که وطن شعر را تعریفش مرز می کرد  
 صدای ضجه های هیروشیما، ویتنام، بوسنی تکرار خونین  
 غزه ها را کسی نشنید  
 و بی مرجگی تروریسم بر متن خرده روایت های جعلی روید  
 و باز سیاه و سفید  
 برده داری مدرن  
 و باز سوت آژیرهای قرمز  
 و منهدم شدن خواب کودکان همسایه  
 و باز سطر می پرد این بار روی تلویزیون همسایه  
 \_ شما روی خط غرب هستید بفرمایید:  
 \_ راست است خانم کلینتون  
 شما در شکل گیری داعش دست داشتید؟

[مجری می پرد وسط حرفهای هلاری]  
 - شما هم مثل مردم وطنتان فکر می کنید  
 لطفا افکارتان را عوض کنید  
 مخاطب بعد شما روی خط غرب هستید  
 بفرمایید...

و باز راوی دست پاچه خواب را به خداگاه باز می گرداند.  
 \_ می دانم آمده اید شاعر شوید  
 و پای پدرت بزرگترین شعر نسروده توست  
 بیا این واژه ها نه چشم هایست که از خاک باغچه چیده ام  
 برای پرواز چلچله های بی مرز ترین شعر  
 برای دمیدن قانون روشن روح  
 در کالبد آرمان انسانیت...  
 و ناگهان برق محل به کلی می رود  
 و متن در دفترم به نفس نفس می افتد  
 راوی قدم زنان در تجلی  
 گوش به فراترها  
 صدای پوسیده شدن بن مایه مرزها را می شنود  
 خانه خاموش  
 باد در حیات می پیچد  
 و او با صدای همسرش از خواب می پرد.

مارال مولانا  
حضور

زنگ ها برای که به صدا در میاید  
در همبستگی آینه ها  
و بُعدی از نمیکت های  
سه نفره  
که

—  
—

شدند در شور بی مثال  
و بوی آلف ی که کلاه  
از سر برداشت تا زانو بزند  
سالیان دراز

همیشه پای یک چمدان در میان است گویا

این گچ بری ها چه زیباست  
بنایی که معمار کهنه کارش  
هزاران اثر انگشت  
پدید آورده در آن

طعمه ایم همه گرداگرد شومینه ها  
که صیاد زمان ملازمِ همیشگی مان...  
\_او؟

نامش؟ نشانش؟  
\_گردن آویزی که  
تیک تاک ها یاد آور شدند



بال

پرواز  
چشم  
پرواز

موطنِ آرزو



\_الو... مادر...  
\_الهی قربونت برم پسر  
از انگلیس زنگ میزنی  
بختی به روشنی آلماس  
کلیدش اما  
در گلدانِ خاطره  
امان از چشم هایش  
\_درها را بگشایید  
تو عزیز سرزمینِ شالیزارها  
قد و قامت عشق را  
چه کسی اینگونه نقش پرنیان زده  
آندوخته هایش در یک برگه سفید  
و سفیدی رنگی برای تمام  
فصولِ سال...

او وارث همه چیز  
و همه چیز در گرو ابروانش  
\_او؟  
\_یک سوال را دوبار...  
\_نامش؟  
\_نگینی ست بر تارک جانم



\_دخترم خودت باید تصمیم بگیری  
\_من مدت‌ها دور بوده ام از او...  
\_به هر حال تو را دوست...  
- باید بیشتر فکر کنم



شاک این قصه را گرفته ایم  
که امکان بازدید  
دوباره پیش آمده در  
گردونه ی مدام این فصل از حیات

شکوفه ها همه در آغوشش  
و بذر ایمان در قلبش شعله ور

مادر بزرگی  
 که چهره اش  
 باغ بهار نارنج است  
 و ستاره عمرش  
 در جوارِ ایثار جان گرفته  
 سینه اش پناهگاهِ کاکائی ها

ماسه ها مرطوبند و هلهله کنان  
 موهای فرفری اش  
 با بادک بادک ها در  
 سلول های جوان ساحل

این خانه در حصار گلهاست  
 کودکی اش اما در بندِ متار که



\_ سکوت لطفا  
 ادامه میدهیم  
 صدق گفتار  
 در بیست و یکمین سطر لبخند  
 \_ سلامی چو بوی خوش آشنایی  
 گونه ها سرخ و سرخ تر

\_ تو باید درست رو ادامه بدی  
\_ حالا که خیاطِ ماهری ام  
\_ تمام ریشه های ما روپوشی  
از جنس خدمت  
بر تن کرده اند

گفتگوها بر لبِ جوی  
و نگاه باران خیره به آفرینش گام هایشان  
برندِ برتر صدایش  
به وسعتِ موج شکن ها



در کوچه  
گام به گام  
در آشیانه  
نفس به نفس  
این خیالهای ارغوانی ست که  
ریسه خواهد بست شبِ زفاف

یک مونولوگ کِشدار:  
\_ می شود با من بمانی



فقط همین دم که در آغوش طلوعیم

شاه ماهی احساس

هوس آلوده است

در خیلِ بیشمار حبابها

مونولوگ بعدی:

\_پسر جذابیت...\_

لبخندش خروس ها

را تا سر ایوان کشانده

و رنگین کمان ها در رقصند

(زیبایی

خلق خوش

دانایی)

سه اصل پیوسته ...



باران

قصه ی نمناک حضور اوست

در پستوهای تو در توی خیالم

اندکی بیاسای تا بشویم

اندوه خاکستری شب را

از پیشانی نقره کوب مهتاب

بمان تا اوج هر ترانه

تا پگاه هر پرواز...

لختی عریانی افکارش را

دیده بود

هر شب به شکل یک حلقه است

که مرواریدِ سیاهِ چشمِ هایم را

به آغوش کشیده

نفسهایت اما

ماسوای کدامین طلوع

جان پناهم خواهد شد

تا بالا بیاورم

بغض چندین ساله ی

آخرین سکانسِ رفتنت را

کاراکتر الهه وار

در خلق یک تصویر باشکوه

من

تو

باران  
دو قوی که آوازشان  
از قصه فراروی کرده



\_ شما هم می شنوید...؟  
\_ آه راوی این زیباترین  
شگفتی هستی ست  
(در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد)  
در شالیزارها  
ردی از عطرِ گیسوانم به جا مانده  
و  
سفیرِ سرگردان قدم هایت  
نت به نت ملودی انتظار می نوازد

اینگونه که روح تبار واژه ها  
را مرحمی از جنسِ باران نگاهم  
می شوی  
تا دروازه های خورشید  
چون الهه میترا  
قصه شیرین حضورمان  
فراگیر...

مهوش سلیمانپور\_سوزان  
در پیچ و تاب فرودگاه زنی

(با ما برای خواندن متن بدوید)  
این دویدن های ممتد  
تا کسی  
ترمینال  
ویلون  
و قدم های زنی در پاییز

هفت ساعت راه  
سردرد، خستگی  
تمام اینها اتفاقات یک روز زنیست که دوست دارد ماتیک روی لبش  
فراموش نشود.

راوی از کوچ می سراید  
وقتی زمین تمام تن اش را از خستگی  
روسپی های مقدس غسل می دهد  
تاریخ در زنده بگوری فردا  
راوی تمام کاراکترها را می گرید  
من نویسنده همچنان میدوم مثل کارکتر اصلی این متن

لعنت به این راه طولانی

و سفر که پاهایم را مسخ می کند

زن تمام چراغ ها را

به تماشا ایستاده

ایستگاه چندم است؟

"" دکتر حبیب الله ""

در بی قراری های مترو

خودش را گم می کند

\_ تهران است دیگر

باید هزار راه نرفته را بلد باشی

و چشم های ازرق شامی  
مرد همسفر که هی می بلعد مژه هایش را  
ساعت ۵\۲۰ بامداد  
مترو آماده ی پرواز می شود  
این همه مسافر در بی سرانجامی واژه ها

مترو تمام چشم هایش را  
از بس خسته ست  
وای خدای من این جا چقدر شلوغ است  
کودک دست فروش  
سرباز در چرت  
دانشجو با ساکش  
و درهایی که به چراغ سبز ختم می شود  
همگی همسفرند  
باید زودتر برسم  
فرهنگسرا  
و ناگهان در مسیر کهریزک  
تابلوی راهنما  
و تو هی می پرسی

ایستگاه چندم است  
 کفش هایم را جا گذاشته ام  
 هنوز به دروازه شمیران دو ایستگاه مانده است  
 که خودت را بالا می آوری  
 که مردی با پینه ی دستانش کنارت  
 می بینی چقدر بوی گرسنگی می دهد  
 و هر روز زیر بار مترو جوراب هایش را می فروشد  
 لطفا از من بخرید چند سر عایله دارم  
 و کیفش نبود  
 وای کیف پولم  
 در کدام مسیر جایش گذاشته بود  
 حالا خسته و بی پول کجا بروم

آسمان      تاریک  
 ابرها      گریان  
 هنوز باد می وزید  
 لعنت به جاده  
 لعنت به سفر  
 لعنت به تهران  
 حالا دست خالی کجا بروم

که صدای بوقی ممتد  
او را به خودش می آورد  
\_کجایی آبجی  
خواهرش بود  
کنار مترو منتظرش بود  
و گریسته بود راه و خستگی و بی پولی را  
او را دید لبخند زد  
او به مقصد رسیده بود  
چون خواهرش کنارش بود



**لاله پارسا**  
**مشق سوختن**

در سرزمین حماسه ها  
هرگاه گلی پر پر می شود  
جهانی را  
از بوی خوشش  
لبریز می کند.  
یکی از این سرزمین های  
عشق و

حماسه و  
مهربانی،  
سیستان و بلوچستان است.  
تقدیم به ارواح کودکان  
معصومی  
که در آتش سوزی  
مدرسه ای در سیستان و بلوچستان جان خود را از دست دادند؛  
همه خوانندگان  
بعد از فاتحه  
سه نقطه چین سکوت:

فاتحه

.....

.....

.....



هفت

چهل

سال

در عبور وهم انگیز روزها

یک پدر می ماند و

یک داغ

یک مادر می ماند و

یک بغض...



«کلاس شلوغ»

[تمام متن، بوی درد می دهد]

«باز باران با ترانه...»

(کلاس یخ می زند!)

و معلم،

مکرر می شود صدایش را:

\_بابا آب داد.

میان همهمه و شوق

لبخند پشت لبخند

انعکاس فریاد یک صدای دانش آموزان

\_بابا آب داد.

\_بابا؟

\_متن های متمادی دورتر

تا شاید قطره ای آب

برای طعمه ی شعله ها

یافت نمی شود اما...

و آب؟!!

که شوری اش را در دهان گس مادر به ودیعه می گذارد...

\_مادر!؟

\_داغدار کودکانه های من...

سوزن

سوزن

م \_ ی \_ د \_ و \_ ز \_ د

بغضش را

به انتظار بازگشت من،

از مدرسه...

روزهایش تاریکی اند

وقتی که تمامش

لبخند می شود

رو به هنجارهای زنانگی...

کودکی ام محو می شود

میان گرد و غبار روزهای بی آبی

به سینه جمع میکنم

دستان کوچک یخ زده را

و آه می کشم،

خورشید را از مشرق این زمانه ی بد!



کلاس  
شعله های آتش  
گریه ی کودکان  
خنده ی ابلیس



\_سارا، دخترم..؟  
\_می لرزد پشت نیمکت های کهنه  
آه سارا...!!  
چگونه می لرزی،  
لابه لای روزهای  
شیرین هفت سالگی...؟  
\_پاک می کنم کودکی ام را  
از پرده خاطرات ترک خورده ام...  
(بوی نفت می دهد مادر)  
\_تمام سهم ما  
از سیاهی این طلا باید  
بغض باشد؛  
باید آه؟!!

انگار جهان نقشه کشیده  
برای واژگونی

فانوسی

که میان اندوه

می سوزد.

کلاس در دود

شعله در نیمکت ها

«سارا» می دود

«مریم» زمین می خورد

و چراغ

به آتش می کشد

نظم قدمهای «هستی» را...

آه مریم...!

سارا..!

\_بچه ها ساکت...!!

\_بی صدا باید سوخت...!

و بابا آب داد.

با تمام عاشقانه هایش

روی تخته

از آهسته می سوزد،

بابا می سوزد.



آتش نشان ها  
مردم  
مردم  
آتش نشان ها  
\_ با اشک  
برای خاموشی  
آتش و اندوه...

به گوش می آویزد  
صدای خفیف خردسالش را  
س  
و  
خ  
ت  
م  
بابا  
مامان  
هنوز سیستان  
دیار پهلوانان  
رستم وار

قربانی می خواهد  
تا افراشته ماند ناممان

و شهر کوچک سوخته!  
و از دل دریاها  
ابری به شمایل چشمانش  
بی اختیار  
شعله می کشد مدام...  
[نفس خواننده حبس می شود،  
و دودی که به چشم متن می رود]

سکوت هم کلاسی ها...  
و «غ»  
رو به روی اسامی سوخته  
میان صفحه ی  
حضور و غیاب دفتر...

آه زیبای کوچکم...!  
وقتی که خش خش  
آخرین برگ های پاییزی  
زیرگامهایت



ملودی تلخ رفتن را می نوازد...

می شکنی

شبیه سکوت پرستو

به وقت رفتن...

بغض آلود

تلخ

مبهوت

[تمام متن برای خاموشی آتش می گرید و قلب راوی در میان شعله

ها مچاله می شود]

**طاهره احمدی**  
**یک بام و دو حوا**

برداشت از این متن  
به منزله فراروی نیست  
هر چند که کلمات در سطری مه آلود  
چشمانتان را دزدیده اند.



شهریار کودکی که به تخت چسبیده

بدون ماسک

هوای مسموم حلبچه او را خفه می کند

ناگهان نفس بریده، بریده

میان رعشه دست و پا می زند

-نفس بکش، ن

ف ف

س

سعی می کرد هوا را گاز

نه قورت بدهد

-هی تقلا کن

علائم حیات

مجرای تنفس متورم

صورت کبود

مردمک ها بسته

زن جیغ می کشد در بهداری سراغ اکسیژن می

گیرد



(چندین ماه قبل از طفولیت)

گاو مان زائیده

جامع پزشکان نسخه پیچانده اند

تهدمتن باید سقط کند  
رویای بلورین اش را  
که ریه های نوزاد نارس  
حوا میان خزخزهای سینه  
قرقره می کند  
تحمیل درد را تحمل می کند  
تا پا به ماه، زائو بزاید  
آدم، آدم، آدم



این سطر برای مادر نازا تراژدی نیست  
که دکمه پیراهن اش باز  
آفتاب را، لای کفن بیپوشاند  
وقتی نمی دوید خون در رگ هایش  
و صدای قلب نوزاده مرده  
در گوش خود تپید



برای خواننده ای که رو به موت ست  
توصیه میشود قلیانش را تازه چاق کند  
که دکتر کروکی همه طبقات را می کشد  
برای زنی درون قاب

که تکیه داده بر دیوار  
 که جدا شود از این مرد  
 -هنوز یک دل سیر زندگی نکرده ایم  
 -تنه‌ایم بذار  
 -اما تو جا شدی در دلم  
 -از این اتاق مقوایی متنفرم  
 صدایش میان لب و دهن پررنگ تر  
 هااا می کشد  
 و پنجره را باز، روسری اش سر می خورد  
 موهای کوتاهش را، میسپارد به باد  
 -در سکوت قناری، چهچه خوان میشود؟!  
 مرد ویار سیگار دارد  
 که خاکسترش مانده کنار پنجره  
 پشت در، تق تق، قند می سببند  
 وقتی که زنجیر طلا  
 روی گردن عروس جای اش خاالی ست  
 زن در دود محو می شود  
 دکتر فکر می کرد کجا خودش را، او را از دست داده



(اختلالات حواس نویسنده را نادیده بگیرید وقتی از ضعف روی  
 دست تخت بیمارستان دراز به دراز افتاده)

کودک ژن ناقصی  
از نافه آهوها، نه تهمتن ها، نه سرنگ  
در وجودش جا گرفته  
وقتی در ماه شمار شناسنامه اش کوچک  
و تاریخ و فاتش را بزرگ روی سنگ مرمر نوشته اند



هوا فواره  
در زندان  
دکتر  
که به هوا خوری در حیاط قدم می زد  
و از سر به هوای اش  
سلولهای حیات  
خفه می کند  
صدای کودکی را



زن شهر شرقی  
ترانه  
رقص  
از روی سی دی  
وقتی بهانه هایش را در آغوش گرفته

و مرد به صورت اش زل می زد  
در قاب تلویزیون  
و زیر نوشت اشک  
ا  
ش  
ک  
که در بغل مردی  
های های گریه کرده  
صورتش را زیر شیرآب  
و توی دستش پاره ای شعر  
و یک امضا طلاق  
که دو سال پستیچی نیاورده  
او نامه را خوانده بود



راوی از طرف جامع پزشکان بنر تسلیت برای  
کودکانی که بدنیا نیامده در شهر بازی نصب می کند  
که خودش هم قربانی ست.

میثم میرزاپور  
ایستگاه آخر

خیابان پاییز  
مسافران منتظر  
در صفی نامرتب...  
اتوبوسی قدیمی  
و اشک های عاشقان منتظر...  
راننده کلافه  
هوا گرم  
عرق پیشانی



اببینم تو به عرق راننده چکار داری نمی شد داستانو از جای دیگه  
شروع کنی؟]

راننده زمزمه میکرد چیزی را با خودش  
بچه ی مسافران زیر دست و پا در هم می لولیدن  
نفس به سختی ریه را پیدا میکرد. کاش من هم مثل او بودم. غرق  
در افکار  
اما تا این را گفت برید دختری رشته ی نازکش را.

[تو نشسته ای یک دختر ایستاده خجالت نمیکشی ای بابا تو دیگه  
کی هستی. خسته میان شک و تردید]

با او جایش را عوض کرد. کمی نگاهش کرد. زیبا و دلنشین  
همپو پریان دریایی  
مژه هایش بلند

دو زن سالخورده روی صندلی پشتی پچ پچ می کردند نگاه آوار  
شده پسر را بر یک صندلی.  
ایستگاه آخر  
تمام شد اتوبوس...  
غروب گرفته بود

خواست از درب حیات داخل شود  
او را دوباره دید  
در گرگ و میش لحظه ها  
کوچه ی تنگ و بی انتها  
سوسوی چراغی  
-خانه ی شما هم...!!  
-آری آری  
-پس ما ی جورایی همسایه ایم  
هم سایه ایم در این بی سایگی.

روز بعد  
ایستگاه بعد  
اتوبوس کهنه  
که وابسته اش شده بود.  
[خودش بود لاغر و تکیده چشمانش قرمز]  
[برو باهاش صحبت کن شاید دیگه فرصت نشه]  
اجازه هست پیام...  
نه  
نه  
من من م م م...  
من چی؟؟

پسر عمو دختر عمو، عقدشانو تو آسمانها بسته اند.

برید اشکش

حرفش را

و ترکید بغض سالهای کهنه.

پس دوستش نداری

نه ازش متنفرم.

تو را به شهر رویاها میبرم

من و تو در مرگ سنت ها

کی؟

هفته ی دیگر

هینجا سر این ایستگاه ناتمام

[هی پسر دیوانه شدی با دختر مردم فرار کنی؟ کجا بری عقلتو از

دست دادی؟]

فصل آخر

ایستگاه

اتوبوس کهنه

پسر انتظار

اتوبوس انتظار



پسر      صندوق



انتظار      انتظار



اتوبوس

جاده

انتظار

فرناز پارسا

بی بی ...

خورشید با دلی قرص

با چشمی گشاده

به تماشا نشسته است

تولد بانوی آزادگی را

-نامش؟

-ایل زاد

شیربانوی بختیاری

مریم بیگم  
فصل تولد  
تولد دختری زیبا که اندامش  
از جنس نبرد  
نامش را  
وام گرفته از دوشیزه  
مادر قدیس...  
متن را آهسته میان ذهنم  
راه می رود...  
گونه ها آنارین  
موهایی به بلندای یلدا  
و چشمانی  
به سیاهی جنگی جهانی

فصل انتخاب:  
نقش در نقش گیج می شود  
دختر خواهر  
مریم  
همسر مادر  
سنگین می شود  
بار ها را بر دوش زن

دختر اگر باشد،  
 بر سرش  
 دست خواهد کشید  
 خان ایل  
 خواهر اگر باشد،  
 برادرش سردار اسعد است  
 همسر اگر باشد،  
 جانشین خان خواهد شد  
 مادر اگر باشد،  
 محمد علی خان، مصطفی و علی مردان خان  
 ایلخان را  
 در دامان پرورانده است  
 نقشها را  
 در کوله ای بر دوش  
 سلاح پنهان  
 مبارز می شویم  
 مبارز می شوید  
 مبارز می شوند  
 مبارزه سرنوشت هر ایل زاد  
 فصل ایثار:  
 جسم ریشه در خاک

روح بلند پرواز  
-این سوار  
که اسب را سپاه پوشیده است؟  
-زنی مقتدر  
بر اسبی چموش  
می تازد  
برای دنیا  
نه !!  
فرا تر  
عشق به انسان  
عشق به هستی



عصر مشروطیت:  
مبارزه با  
استبداد استعمار

سخنران:  
-بانویی با قلبی مهیج  
چشمانی گیرا  
نفسی حیات بخش





فصل مبارزه:  
 مخفیانه می تازد  
 در سینه تاریکی  
 نه برای دل  
 برای روح  
 شهر در خطر است  
 چشمان هرزه گرد قزاق ها  
 بهارستان را  
 دور می زند  
 بام خانه را سنگر می سازد  
 خورشید وار  
 تا کور کند هرزگی را  
 و نقش ببندد  
 در تاریخ  
 به وقت فتح تهران



جنگ جهانی:  
 سردار مریم  
 متحد با متحدین  
 می تازد قلب استعمار را

خانه او  
مامن آزادگی  
پناهگاه رجال سیاسی  
از فن کاردف آلمانی  
تا دکتر مصدق  
دهخدا تا ملک الشعرا...  
اما خود  
شبهی در تاریکی  
هم چنان می تازد  
با گامهای استوار  
استبداد را



فصل درخشش:

نشان پشت نشان

لقب پشت لقب

پروفسور گارثویت:

این زن برجسته، روحی سرکش و فکری مستقل داشت، در تعیین

سیاست بختیاری به ویژه جنگ جهانی اول نقش مهمی ایفا کرد

شهرت سراسر ایران

لقب سردار  
مفتخر  
به کمان مینا کاری شده  
و الماس نشان  
صلیب آهنی  
اهدایی از امپراطوری آلمان



فصل غروب:  
جهان سراسر آهنگ درد است  
صدایی  
که هر چه فاصله ها  
بیشتر،  
بلندتر شنیده می شود  
چوبه اعدام  
معدوم: علیمردان خان بختیاری

کلاغهای لبه بام  
سیاه پوشیده اند  
به گمانم  
خبر کوچ پرستوها را  
روی تیر برق رو برو

می خوانند

مادر: داغ بر دل

سه سال می سوزد

بی جگر گوشه

در وقت نقشها

مادر است

تاب نمی آورد

غروب می کند

دشت های بختیاری می ماند و

لاله های داغدار

که برای همیشه

حماسه ای به نام یک زن را

عاشقانه می خوانند...

صدای طبیعت

آواز های مریم بیگم است

که هر فصل

به شیوه ای تازه تر

به جهان باز می گردد..

**مهسا صفری****سبز، زرد، قرمز / زنبورها حمله به کندوی عسل!**

چندمین روز از پاییز؟! یادم نمی آید!!  
باران به رگبار می بارید، حتی زنبورها هم به کندوها حمله  
نمی کردند؛ دلال های سر چهارراه را می گویم!  
دقیقه شمار چراغ راهنمایی و رانندگی ۱۲۰ را نشان می داد!  
اوه خدای من ۱۲۰ ثانیه؟!  
به اطراف نگاه می کردم و آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد  
را زمزمه بودم: آهای خبر دار! مستی یا هوشیار؟! خوابی یا بیدار?!

تقی به شیشه خورد. یک جفت نگاه خاکستری نگاهش را پخش  
وجودم کرد!!  
دختری زیبا با پوستی سبزه که حدودا ۱۸ سالش می شد؛ کودکی  
خردسال را که انگار دختر بود به پشتش بسته بود!  
باران داشت حلشان می کرد، اما برایش مهم نبود!!  
خانم فال می خرید؟!  
مات نگاهش شده بودم؛ فال؟!  
بووووووووق  
-مگر نمی بینی که چراغ سبز...  
[او رفته بود]



دوباره آن دختر با نگاه خاکستری اش، خوابم را فریاد می زد که مرا  
بنویس!  
می دویدم این آشفتگی را!  
اما او خوابم را حصار شده بود!



-بیدار شو مادر! شام آماده است!  
من خیره به سفره! مادر خیره به من!  
-پس چرا نمی خوری؟!  
ناخودآگاه فریاد؛ می نویسمت!



این بار زمستان و آن چهارراه!  
 دستش را محکم گرفتم و به داخل بلوار کشیدمش!  
 چشمانش نرسیده بود اما، رفتارش وحشیانه مرا پس می زد  
 -چکارم داری؟! دستم را ول کن!  
 -باید خودت را تعریف شوی!  
 چشمانش آرام شد! مثل اینکه می دانست که هر شب در خواب هایم  
 سرک می کشد!

سپیده سیاهی بختش را تعریف می شود

لای دفتر مشقم خواب مرا برده بود، کلمات موهایم را نوازش، که...  
 -خدایا؟! چرا با زندگی ما اینکارو کردی؟!  
 کلمات از روی موهایم پخش هوا شدند  
 دفتر مشق را زیر پا گذاشتم و به سمت مادر دویدم!  
 خدای من! یعنی چه شده بود؟! خانه سکوت کرده بود!  
 تلفن داشت می گفت، عباس آقا از روی داربست افتاده!!  
 چه می شنیدم؟! پدرم؟! یکباره شب شد!  
 پرچم های سیاه روی دیوار خبر می دادند که پدر تمام شده!

مادرم به روستا برگشت! می خواست دوباره شوهر کند و من بار اضافه بودم!!

مادر کسی که همه مهرش را تعریف... چه بی مهر مرا بدست عمو یدالله سپرد!

مرد چهارشانه ای که مهربانی از صورتش می بارید، عمو یدالله دوست صمیمی پدرم بود. حس میکردم او می تواند جای پدرم را بگیرد و برایم دفتری می شود تا مشق های ناتمام را...

مرا بدست کلثوم جادوگره سپرد که گدایی را خوب یادم بگیرم!!!! هر روز از خروس خوان تا بوق سگ خیابان ها را گدایی میشدم و انسانیت بیشتری مرا ترک می شد!

کلثوم را دوست داشتیم، به نگاه وحشی اش سرمه می کشید، چارقند اضافی ای به پیشانی اش می بست و پوست سیاهش جادوگرش کرده بود! همیشه حواسش به من بود.

عید می آمد، کلثوم برایم یک لباس قرمز چین دار خرید. هر بار که نگاهش می کردم قندهای دلم دانه دانه برای گل های ریز سفیدش آب می شد.

پوشیدمش برای دق دادن سالی که تمام بدی های سیصد و شصت و پنج روزش را تمام کرده و وعده روزهای بدتر را تحویل می داد. می خواستم با این کارم بگویم دماغ سوخته خریداریم.



اما دماغم که هیچ دلم هم سوخت!!  
 قرمزی لباسم چشم یدالله خان را گرفت، نگاه هرزه‌اش بر تنم زخم  
 می‌زد.

نگاه کلثوم وحشی تر می‌شد!  
 -به سال تحویل شده، همه دهانتان را شیرین کنید!  
 سینی شیرینی که به من رسید، زیر لب گفت: بزنم به تخته چه  
 بزرگ شدی سپیده!!

نگاه وحشی کلثوم پشت درها ماند. لباس قرمزم را مشکی شد.  
 پنجره‌های اتاق از غصه دق کردند. دیگر روشنی را به خود راه  
 ندادند!

شدم عروسک دست یدالله خان!  
 منی که می‌خواست دنیایی بزرگتر را تجربه کند، اما چهارراه‌ها  
 تمام دنیایش به انتظار مرگ نشسته اند!  
 شده ام عین مترسکی که سر مزار خودش دارش می‌کشند!



وق بچه ما را از نابختیه سپیده بیرون کشید. انگار سرنوشت  
 مادرش را مثل یک کلاغ قارقار می‌شد!



راوی و سپیده را در خواب هایم پیدا کردم، راوی از غم سپیده تمام  
چراغ قرمزها را سیاه ایستاد!  
قول دادم که آنها را بنویسم تا که سپیده را نجات دهیم.  
اما من، نویسنده این داستان همچون راوی درگیر این کابوس شدم!  
در خواب هایم اقاقی های باغچه داد می زند جلو تر نرو!!  
اما...

من از این قفس که یدالله خان برای ما سه نفر ساخته به سمت  
کلماتم نگاه می کنم؛ به امید روزی که کسی دفتر بازمانده ی مرا  
بخواند

و این داستان را نقطه ی پایان شود!

تبدیل می شویم

نه

کتابخانه کنگره  
فرمانروایان